

فی وصف حاله

کردی ای اعطار بر عالم نثار
 نافه اسرار هر دم صد هراز
 از تو پر عطرست آفاق جهان
 وز تو در شورند عشاق جهان
 که دم عشق علی الاطلاق زن
 که نوای پرده عشاق زن
 شعر تو عشاق را سرمایه داد
 عاشقان را دایم این سرمایه داد
 ختم شد بر تو چو بر خورشید نور
 منطق الطیر و مقامات طیور
 از سر دودی بدین میدان درآی
 جان سپر زار و بدین دیوان درآی
 در چنین میدان که شد جان ناپدید
 بل که شد هم نیز میدان ناپدید
 گر نیایی از سر دودی درو
 روی ننماید ترا گردی درو
 در ازل درد تو چون شد گام زن
 گر زنی گامی همه بر کام زن
 تا نگردد نامرادی قوت تو
 کی شود زنده دل مبهوت تو
 درد حاصل کن که درمان درد تست
 در دو عالم داروی جان درد تست
 در کتاب من مکن ای مرد راه
 از سر شعر و سر کبری نگاه
 از سر دودی نگه کن دفترم
 تا ز صد یک درد داری باورم
 گوی دولت آن برد تا پیشگاه
 کز سر دودی کند این را نگاه
 در گذر از زاهدی و سادگی
 درد باید، درد و کارافتادگی
 هرکرا دردیست درمانش مباد
 هرک درمان خواهد او جانش مباد
 مرد باید تشنه و بی خورد و خواب
 تشنه ای کو تا ابد نرسد به آب
 هرک زین شیوه سخن دودی نیافت
 از طریق عاشقان گردی نیافت
 هرک این را خواند مرد کار شد
 وانک این دریافت برخوردار شد
 اهل صورت غرق گفتار من اند
 اهل معنی مرد اسرار من اند
 این کتاب آرایش است ایام را

خاص را داده نصیب و عام را
 گر جو یخ افسرده‌ای دید این کتاب
 خوش برون آمد جوابش از حجاب
 نظم من خاصیتی دارد عجیب
 زانک هر دم بیشتر بخشد نصیب
 گریسی خواندن میسر آیدت
 بی‌شکی هر بار خوشتر آیدت
 زین عروس خانگی در خدر ناز
 جز به تدریجی نیفتد پرده باز
 تا قیامت نیز چون من بی‌خودی
 در سخن نهد قلم بر کاغذی
 هستم از بحر حقیقت درفشان
 ختم شد بر من سخن اینک نشان
 گر ثنای خویشتن گویم بسی
 کی پسندد آن ثنا از من کسی
 لیک خود منصف شناسد قدر من
 زانک پنهان نیست نور بدر من
 حال خود سر بسته گفتم اندکی
 خود سخن دان داد بدهد بی‌شکی
 آنچ من بر فرق خلق افشانده‌ام
 گر نمانم تا قیامت مانده‌ام
 در زلفان خلق تا روز شمار
 یاد کردم، بس بود این یادگار
 گر بریزد از هم این نه دایره
 کم نگردد نقطه زین تذکره
 گر کسی را ره نماید این کتاب
 پس براندازد ز پیش او حجاب
 چون به آسایش رسد زین یادگار
 در دعا گوینده را گو یاد دار
 گل فشانی کرده‌ام زین بوستان
 یاد داریدم به خود ای دوستان
 هر یکی خود را در آن نوعی که بود
 کرد لختی جلوه و بگذشت زود
 لاجرم من نیز همچون رفتگان
 جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
 زین سخن گر خفته‌ای عمری دراز
 یک نفس بیدار دل گردد بر از
 بی‌شکی دایم برآید کار من
 منقطع گردد غم و تیمار من
 بس که خود را چون چراغی سوختم
 تا جهانی را چو شمع افروختم
 همچو مشکانی شد از دودم دماغ

شمع خلدی تا که از دود چراغ
روز خوردم رفت، شب خوابم نماند
زاتش دل بر جگر آبم نماند
با دلم گفتم که ای بسیار گوی
چند گویی، تن زن و اسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن
می بسوزم گر نمی گویم سخن
بحر جانم می زند صد گونه جوش
چون توانم بود یک ساعت خموش
بر کسی فخری نمی آرم بدین
خویش را مشغول می دارم بدین
گرچه از دل نیست خالی درد این
چند گویم چون نیم من مرد این
این همه افسانه بیهودگیست
کار مردان از منی پالودگیست
دل که او مشغول این بیهوده شد
زوجه آید چون سخن فرسوده شد
می ببايد ترک جان نهمار کرد
زین همه بیهوده استغفار کرد
چند خواهی بحر جان در جوش بود
جان فشاندن باید و خاموش بود